

ترجمہ شعرا حسنیٰ منصور حلاج

بیش الہم

نشر شعری پاریس

مجلی شعری

نوشته حسین بن منصور حلاج
شرح و ترجمه بیژن الہی
چاپ مجدد نشر شعر پاریس
خرداد ۸۶

www.poetrymag.ws

طراح گرافیک احسان یزدانی



این دفتر
نزدیکی‌های نوروز نجومی سال
هزار و سیصد و پنجاه و چهار هجری شمسی
نشر می‌یابد.
به مناسبت هزار و چهل و پنجمین
سالگرد شهادت شاعر و عارف ربّانی،
حسین منصور حلاج.

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه در چاپخانه زر چاپ شده‌است.
تهران - شهریور ماه ۱۳۵۴
بها: با جلد معمولی ۱۲۰ ریال
با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال

اگر بضاعت این دفتر، به احتمال، با تقاضاهای چاپ حاضر وفق نمی‌دهد، از آن روست که این متن برای چاپ در انتشارات دیگری آماده شده بود، بگوئیم انتشارات جوانتری. توضیحی که برای آن چاپ در نظر بود، به عنوان «اشاره»، در پایان کتاب یافتنی‌ست. چاپ فعلی، اما، توضیح دیگری می‌طلبد که می‌کوشم در چند خط خلاصه کنم.

این متن، خوب یا بد، فاضلانه و یا دانشگاهی نیست، قرار نبوده باشد؛ بیشتر، شاید خصوصی‌ست اگر این اشاره کوتاه بتواند جوابگوی چیزی باشد که احتمال داشت برخی «قلب معنا» بشمارند. و نه همه جا البته، که در بعضی از خطوط - جاهایی که می‌توان حکم کرد نوعی «تعبیر» که، اما، خود ماسینیون هم، در ترجمه‌اش که پاک فاضلانه و دانشگاهی فرض می‌شود، گه‌گاه از آن به دور نمانده است.

به هر حال، این اشکال، اگر اساساً اشکالی باشد، بر طرف خواهد شد - در چاپ آینده که امیدوارم، در ضمن، بهانه‌یی باشد برای نشر تازه‌یی از «دیوان حلاج» ماسینیون که، جنبه‌های دیگرش به کنار، از لحاظ ویراستاری کاری‌ست کم نظیر. این گونه، تمامی شعرهای بازمانده‌ی حلاج را خواهیم داشت که هر کدام، طبق تقسیم‌بندی ماسینیون، در پنج بخش ارائه می‌شود: [...]

۵- ترجمه (که در متن ماسینیون، البته، به فرانسوی‌ست و در متن ما به فارسی خواهد بود: ترجمه‌ی دقیق واژه به واژه). به اضافه، عده‌یی از شعرها - که امیدوارم از شمار فعلی در گذرد - بخش ششمی هم خواهند داشت: ترجمه‌هایی که در همین دفتر یافتنی‌ست. نکته این است که بخش ششم نام دیگری می‌طلبد که، به هر حال، «تعبیر» نمی‌تواند باشد. چیست؟

بیژن الهی

تذکر دیگر

متنهای عربی، به عینه، از ماسینیون گرفته شده‌ست - با این فرق که شعرها، نه نردبانی، که زیر هم چیده شدند تا به فارسی‌شان هم‌شکل باشند. هر جا ماسینیون دو سطر را، به لحاظ آهنگ، به هم چسبانده، من از خطچه (-) مدد گرفته‌ام. دیگر اینکه «ی» آورده‌ام به جای همزه‌ی روی‌های ناملفوظ. این تا حد زیادی قبول عام یافته، اما آمدنش در این متن به هر حال دلیل موافقت ناشر نیست. این همزه را - که در عربی همانندی ندارد - زبان‌شناسان تحریفی از شکل «ی» دانسته‌اند. نیز در متنهای خودم («اشعار» و نه «جداگانه») از «موسی» و «موسا» دو تلفظ مجزا خواسته‌ام. نیز از آن «تسلا» نوشته‌ام و «معنا» که «تسلی» و «معنی» را واژه‌های دیگری می‌دانم. نیز وقتی به فارسی «تماشا» و «تمنا» می‌نویسیم به جای «تماشی» و «تمنی» چرا «حتا» ننویسیم به جای «حتی»؟ دیگر اینکه نامهای اشعار - جز یکی دو تا - و سرلوحه‌ها همه آورده‌ی من است و برای هرگونه توضیح نگاهی بیندازید به «یادداشتها».



آدم را پرسیدند که: «از روزگار
عمرت کدام وقت خوشتر بود؟»
گفت: «آن دویست سال که بر
سنگی برهنه نشسته بودم، و در
فرقت بهشت نوحه و گریه می کردم.»
گفتند: «چرا؟» گفت: «زیرا که
هر روز بامداد جبرئیل آمدی گفتی
ملک تعالی می گوید: ای آدم، بنال،
که من که آفریدگارم ناله و نوحه‌ی تو
دوست می دارم.»

تفسیر سوره‌ی یوسف
احمد بن محمد بن زید طوسی

مطلع

دانش را اهلی‌ست، ایمان را مراتبی، و دانشان و دانشیان را تجاربی.

و دانش، دوگانه دانشی‌ست: فرو هشتی، و فرا گرفتنی.
و دریا، دوگانه دریایی‌ست: برنشستنی، و ناگذشتنی.
و زمان، دوگانه روزانی: گجسته* پای و خجسته پی.
و مردم، دوگانه مردمی: بختیار و ربوده بخت.

پس بشنوی به دل، بختیار و ربوده بخت.
و بنگری به فهم، که موهبتی‌ست خود، باز شناختن.

بر آدمم به کوهی بی‌پای، که پایگاهی دارد غیر مرا دشوار؛ و در آدمم به دریایی، و غرقه نشد
پایم، لبیک غرقه شد جانم و این هوای دلم بود، چرا که ریگ‌های او هر یکان گوهری‌ست نه به
دستی سوده، لبیک به تاراج فهم‌ها رفته.
از آن آب، سیر نوشیدم و بی‌دهان؛ اگر چند شُربِ آن آب دهان می‌طلبید؛ چرا که جان من، هم
از ازل، بدو عطشان...
...

من یتیمم؛ و مرا پدری‌ست که بدو می‌پناهم و این دل از غیبت وی، تا زنده‌ام به غم فروست.
نابینایی بینایم، نادانی دانایم، و اینک سخنان من که، هر گاه بخواهم، وارون می‌گردد.
همدلانی دانای آنچه دانسته‌ام، مرا یاراند؛ که یارانی هست، هر که را که بارور از نیکی‌هاست.
جان اینان به عالمِ ذر* آشنایی هم بوده‌ست؛ پس آفتاب کردند، هم به گاهی که زمان غروب
می‌کرد.

*گجسته = خبیث مقابل خجسته.
*عالم ذر = عالم خلقت که خداوند ابناء بشر را مانند ذرات از صلب آدم ابوالبشر بوجود آورد.

یادداشت مطلع:

عنوان شعر در متن ماسینیون، «جواب فی حقیقه الایمان» الحاقی که هست هیچ، افق شعر را
تنگ می‌کند. من، به هر حال دو تایی از شعرها را، که به نثر در آمدند، مقدمه و موخره‌ی باقی
شعرها گرفتم (ر.ک. «اشاره») و از این رو «مطلع» و «مقطع» نامیدم؛ وانگهی، با درونمایه‌ی
شعر نیز بی‌ارتباط نیست (ر.ک. آخرین بند شعر).

معما: الله

دلہ مشغول حرفی چار:
تیشہ‌ای بر ریشہ‌ی اندوہ اندیشہ.

الف
عین تَأَلَّفَ
خلق را با خلق.

لامی بر ملامت،
گو ملامت بار.

و لامی ضربِ لامی،
بارشی رگبار.

و هابی در هلاکم.
آه!
دانستی؟

یادداشت معما: الله
نام شعر، گرفته از توضیح ماسپینون. هم او می‌افزاید دو تن به اقتفای شعر رفته‌اند، نخست احمد غزالی: «الف تُولف الخلائق کلهم / و اللام لام اللوم للمطروود / و الهاء هاءُ هییم فی حبه یشتهی بالواحد المبعود»؛ سپس شوستری: «ألف قبل لامین / و هاء قره العین».
«تألف» - تغییر ناپذیر به دلایلی روشن - نه به معناهای در فارسی (۱- الفت یافتن، ۲- دل به دست آوردن، ۳- تنظیم کردن: «معین»)
که به معنایی‌ست تنها در عربی: جلب کردن (هر چند، نزدیک به دومین معنای در فارسی).
«خلق» نخستین به معنای مردم و «خلق» دومین به معنای آفرینش. (الفی که خلائق را به صنع خداوندی جلب می‌کند).
«ضرب»: قرینه (معین)، مانند و همتا (فرونودسار). (و لام دیگری که ملامت افزاست).
پاره‌ی آخر، در اصل: «وهابی که شیفته‌ی آنم». در حلاج، اما، هلاک و عشق دو تا نیست.

معما: توحید

سه حرفی ست هر سه نامنقو،
و دو منقو و سخن برید.

پس یکی منقو
که به یابندگان او می ماند.
و یکی وارون
که خلاق به راست می دارند.

و دیگر سه معماست:
شبی لیلابی
که نه راه سفری دارد
نه مقام منزلی.

یادداشت معما: توحید

نام شعر، گرفته از توضیح ماسینیون.

«یکی منقو»: «ت». «یکی وارون» (اصل: «آن دیگر» یا «منقو دیگر»): «پ» که وارونه‌ی «ت» است. نخستین، با نقطه‌ی رو به آسمان؛ دومین، با نقطه‌ی رو به زمین: «مرا چه به مردمان ... دین من مرا و دین مردم مردم را.» (ر.ک. شعر حلاج، آخرین بیت، در یادداشت مربوط به «بسا مهرا که ...».)

جاهلان، ای غافلان از شأن من!
چه دانید کی ام، چه باز می نمایم.
حق پرستم به شش حرف.
دو حرفی، از جمله، نقطه دار:
یکی که نقطه از خود دارد،
یکی که از ایمانم.
و سر حروف را چون سر آن حرف جا دهید
که خود جایگزین دومین حرف می شود،
می بینید این بار،
جای موسا،
ایستاده، مرا،
در نور،
بر طور،
در میانه‌ی دیدار.

پادداشت معما: تاموسی

آخر شعر، «ترانی» می‌دانیم که بر می‌گردد به «لن ترانی» (هرگز مرا نبینی) از آیه‌ی ۱۴۲ سوره‌ی «اعراف» («و چون موسا به وعدگاه ما آمد و پروردگارش با او سخن کرد، گفت: پروردگارا خودت را به من بنما که تو را بنگرم، گفت: هرگز مرا نخواهی دید.» «قرآن»، ترجمه‌ی پاینده). مسئله این جا - به دریافت من البته - شطح‌گونه وارونه شده. ترجمه‌ی ماسینیون (جای موسا می‌بینید ... اگر به کنه من پی‌برید) که «ترانی» را، به لحاظ دستور زبان، برمی‌گرداند به سخنگوی شعر، پذیرفته‌ی من نیست؛ چون می‌انگارم این‌جا، نه منطق دستور زبان، که منطق اشاره حکمفرماست.

درونمایه‌ی شعر، به تصریح ماسینیون، برمی‌گردد به عبارت «تاموسی». علامت سؤال می‌افزایم به هر چه پیرامون این عبارت می‌آورم؛ چرا در این زمینه حکم به چیزی کردن، البته، نه در صلاحیت ماست؛ سؤال، اما، از سوی هیچ کسی گناه نیست. نیز، در این، جواز می‌گیرم دو کلامی را از این ترکه - که، پس از ذکر نکاتی پیرامون کلمه‌ی الله، می‌نویسد: «... و این هر دو وجه کافی باشد متقن را در بیان ارکان قولی، چه او راست که بنابر اصول مذکوره بر مقتضای ذوق خود دیگر معانی استنباط نماید. و سپس این بیت می‌آورد: «نقطه‌ای را هزار دایره هست / گر قدم پیشتر نهد پرگار» («چهارده رساله‌ی فارسی»، ص ۸۴).

و اما زبان عرب؛ از آن که نزولگاه کلام الهی قرار می‌گیرد، قالب رمزها و نمادها روحانی‌ست (و، در پی او، زبان ما، که آن اگر بنا بود زبان انبیایی باشد، این بنا بود زبانی اولیایی گردد؛ که اگر کلام خداوند آغاز به «با» دارد و انجام به «سین»، «بس» باری، واژه‌ی بست فارسی: «اول» و آخر قرآن ز چه با آمد و سین / یعنی اندر ره دین قرآن بس)، رمز اول این نیست که خط

عرب - و، پس، خط فارسی - از راست به چپ حرکت دارد؟ - به این اعتبار که «راست» سمت مشرق است و «چپ» سمت مغرب است و «آدم خاکی مغرب انوارست، از جهت آن که جمله‌ی انوار از مشرق جبروت برآمدند، به آدم خاکی فرود آمدند» (عزیز نسفی «انسان کامل» ص ۱۶۲). این گونه، حرکت زبان را در موازات حرکت جان می‌یابیم از معقول به محسوس، از «یمن» به «قیروان» «یمن... که از لحاظ لغوی به معنی جاییست که «در طرف راست» واقع شده و رمز مشرق انوار است که نفس، پیش از جدا شدن از آن جا و سقوط به جهان ماده، همچون جوهری ملکوتی و فرشته‌ای در آن منزل داشته است. سید حسین نصر، «سه حکیم مسلمان»، بخش سهروردی، ص ۸۹) الفبا به الف می‌آغازد، که نمادیست از حق تعالی، و می‌انجامد به یاء، که سرانجام «ناموسی» هم هست. آدمیست این یاء مغربی؟ ما نیز رموز دیگریست، نمایشگر مشرق و مغرب، در این «ناموسی»: «ن»، نه همین سمت راست نشسته، که نقطه‌ی پیدا دارد (آفتاب دمان)؛ و «ی» - که چون پرتگاهی گود می‌رود، - نه همین سمت چپ، که نقطه‌ی پنهان (آفتاب نشسته). حال، می‌خوانیم: «و سر حروف را چون سر آن حرف جا دهید که خود جایگزین دومین حرف می‌شود...»؛ و «سر حروف»، خود، الف است؛ و نون است آنچه دومین حرف می‌شود اگر پیش از او الفی بنشانیم:

«انا موسی» (منم موسا). آن حرف «که جایگزین دومین حرف خواهد شد»، به طوری ضمنی دلالتی بر این دارد که، حال، در مقام اولین حرف نشسته، در مقام الف. و مگر نه این نون؛ نون «نور» است و الله نور السموات و الارض («نور»، ۳۵)؛ و، این گونه، حروف دوگانه‌ی «ان» (من) همسان هم و یگانه می‌گردند: دویی از میانه برمی‌خیزد، که «تو یکی و او یکی دو باشد دو / این یکی زان یکی بیاید کاست» (ابن ترکه، ص ۵۰). باز اما چرا، در آغاز، «ناموسی» داریم جای «انا موسی»؟ (رمز محو الف در «ناموسی»، نقل محو الف اسم نیست در بسم الله؟) «ی»، به اعتباری، نیز «الف» است («انا الحق»؛ و «یا»، نام غائی خداوند در سرودهای یارسان، محتمل نیست که رمزی از همین باشد؟ رک. «سرودهای دینی یارسان»، ماشاء الله سوری، ص ۱۶۶) که «موسی» به اعتباری، «موسا»؛ و که «اوست اول و آخر» (قرآن). و، این گونه، در می‌یابیم سیر مستقیم از الف به یاء، در حقیقت مسیر دایره‌ی است. مرکز دایره، ذات حق. و نقاط محیط، به نسبت مرکز، همه با هم یکسان. و هر حرفی، خود، الفی. همه ناتمام حق، هر کدام به اعتباری. و رمز کلی حروف مقطع قرآن این نیست؟ هم از این روست که می‌گوییم حروف مخلوق نیستند. و «علی گفت: مصطفی را پرسیدم از ایجاد هوز حطی ... فقال: ... این حروف در کلام آدمیان هم از نام خدای عزوجل است و نامهای خدا، به اجماع، قدیم...» و «یکی پیش احمد بن حنبل... گفت ... الله چون حرف را بیافرید ... امام احمد گفت این سخن کفرست» (میبیدی، «کشف الاسرار»، جلد اول ص ۴۳). حال بازگردیم و نون و یاء را از دیدگاه دیگری برابر هم نهمیم: نون (مشرق روح) نقطه‌ای یگانه دارد (وحدت)، و یاء (مغرب ماده) نقطه‌ی دوگانه دارد (کثرت). کثرت که شهادتیست از وحدت. نمادهای ملموس‌تری (البته جدا از علت‌های طبیعی) بارها مرا به حیرت آورده است: روز (مشرق) آدمی سایه‌ای تک دارد، و پسینگاه (مغرب) سایه‌ای مضاعف. پسینگاه که دیگر وحدت، تا افاضه یابد و خود بنماید، به کثرت آمده است («وقتی پرورش را ذیح [و قربانی] کردند، آن را به چند قطعه تقسیم نمودند: ... از مغز او ماه پیدا شد و از چشمش خورشید... از ناف او فلک، و از سر او عرش و از پای او زمین... و بدین سان جهان هستی تکوین یافت.» «ریگ ودا»، جلالی نائینی، ص ۱۸۳). «سر آن اسب پاک صبح است و

چشم او آفتاب و ... ظرف طلایی که پیش از کشتن اسب مهیا کنند، روشنایی روز، و جای نگاه داشتن آن بحر مشرق، و ظرف نقره‌یی که بعد از کشتن اسب مهیا کنند، روشنایی شب، و جای نگاه داشتن آن ظرف بحر مغرب، و این دو ظرف پیش و پس این اسب همیشه هستند: «سر اکبر»، دارا شکوه، ص ۲، و «پیمبر...» - ابوهزیره گوید - «فرمود خداوند... آدم را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی در آخرین ساعات جمعه ما بین عصر تا شب بود» (تاریخ طبری، ابوالقاسم پاینده، ص ۱۲). «خلقت آخر»، حرف آخر، این یاء پس، آدمی ت، که به اعتبار شکل «ی»، نزول باشد و، به اعتبار شکل «ا»، عروج، و باز گردنده به آغاز: «روح انسانی چون نزول می‌کند افول نور است، و چون عروج می‌کند طلوع نور است... و چون افول نور در جسم است، و عروج نور از جسم است، پس جسم آدمی هم مغرب و هم مشرق باشد، و روح انسانی ذوالقرنین است، یک شاخ وی نزول است، و یک شاخ دیگر عروج است.» (نسفی، «انسان کامل»، ص ۶۵) و «خدا شب و روز را به هم بدل می‌کند که در این برای اهل بصیرت عبرتی هست.» («نور»، ۴۴، ترجمه‌ی پاینده).

اقتولونی یا ثقاتی

اقتولونم، یا ثقاتم، لائماً
ان فی قتلی حیاتی دائماً
ان موتی فی حیاتی یا فتی
کم افارق موطنی حتی متی.
مولوی

۱

اقتولونی! یا ثقاتم:
چیست در قتلتم، حیاتم؛
و مُماتم در حیاتم،
و حیاتم در مماتم،

(آنکه عجزم، عجز، آری،
ار نه پاک از هم پُراشم.
اینک اعجازم که، باری
هیچ هیچ باشم.)

خون من ریزید و آتش
در زنید این استخوانم:

در غروب این مقابر،
چون کنید از من سُراغی،
سرّ یارم می درخشد
در نهفتِ روحِ باقی.

۲

من همان شیخ کبیرم،
پایه‌ای دارم بلند؛
پس شدم طفلی،
مرا
این دایگان، گهواره بند،
مأمّنم زیر لحدها
در میان شوره‌زاران؛

مادرم زابید،
آری،
والد خویش (این عجب دان!)
دخترانم نیز گشتند، آه، یکسر، خواهرانم؛
نیست این کار زمانه،
نیست این کار زنا هم.

۳

جمع اجزایم کنید!
از جسم نیرات،
از هوا، آنگه ز آتش،
وانگه از آب فرات؛
پس بکاریدش به خاکی
خاک آن، خاک موات؛
بعد سیرایش کنید از جامهای دایرات،
ساقیانی پر سخاوت،
جوپهای جاریات.

پس چو هفتم، روز آید،
می دمد خیر الثبات.

یادداشت اکتولونی یا ثقاتی

نام شعر - باز به حتم الحاقی - «فی الافاقه من غلبات الحال» است که، اما، این بار ماسینپون نیز، همداستان با من، نخستین کلمات شعر را جای اسم نشانده‌ست؛ که شعر را اصلاً به «اقتولونی یا ثقاتی» می‌شناسیم.

سرلوحه از مثنوی مولاناست و، به باور من، گونه‌یی «ترجمه»، گونه‌یی که جزئی از سنت مرا می‌سازد در این طریق و من مدافع آنم. حرفهام در این زمینه جداگانه منتشر خواهد شد. در سطر، یا مصرع، یا نیمه مصرع اول، اگر «اقتولونی!» را ناگردانده گذاشتم از آن بود که می‌خواستم، به احترام، این پرده با نمائی «مستند» بیاغازد، به این حساب که ترجمه راه، از آن جا که به هر حال گونه‌ای «تغییر» است، داستانی می‌شمرم «بر اساس» اصل مستندی، چون بازی نقش کسی. «یا»، به جای «ای»، در ادبیات قدیم آمده، بارها. «ثقات» هم، چون بی‌شمار واژه‌های دیگر، می‌تواند در حد واژه‌یی فارسی (شده) به کار آید. وانگهی، عبارتی تازی با دخالت دستور زبان فارسی، در ادبیات قدیم، اگر کم سابقه هم باشد، باری، بی‌سابقه نیست.

در شعر، می‌انگارم، آشکارا سه «لحظه» می‌متمايز هست («لحظه» درست به مفهومی که در مورد چهار بخش «... Llanto por Ignacio» مصطلح شده). هم از این‌رو قافیه‌های پیاپی را - گرفته از قافیه‌های اصل - گذاشتم برای «لحظه»ی سوم که لحظه‌ی اوج است

به راستی.

پاره‌ای از مصرع‌ها، به وزن، یک هجا کم دارد. این دانسته‌ست! در پاره‌ی دوم، «مادرم زایید، آری، والد خویش»، لامحاله، یادآور مریم و عیسا است (و الله اعلم). ماسینیون می‌نویسد: «اگر بشریت را به بلور یکپارچه‌یی تشبیه کنیم که دو محور دارد، یکی از این دو محور مهدی‌ست که رهبر مجاهدین اسلام خواهد بود، و دیگری آن حاکم که دادگر روز واپسین است. آیا این هر دو یکی هستند؟ یا این که مهدی یک شخص و حاکم کسی دیگر است؟ امام شافعی چنین روایت می‌کند: لا مهدی الا عیسی، یعنی جز عیسی، مهدی‌ای نخواهد بود. منصور حلاج می‌گوید: حاکم روز واپسین نیز خود عیسا خواهد بود.» («قوس زندگی منصور حلاج»، گردانده‌ی عبدالغفور روان فرهادی، ص ۸۹) حال «مسیحیان می‌گویند خدا یکی‌ست، ولی اضافه می‌کنند که خدای یکتا در سه شخص جلوه‌گر است، و این تثلیث را به میان می‌آورد (ثالوث المقدس). می‌گویند این سه شخص ربوبیت - اب، ابن، روح القدس - به یکدیگر بسی محبت دارند. عیسا پسر خداست، ولی بر اثر برکت تثلیث پاک ضمنا خدا هم هستند...» (همان، پانوشتر مترجم، ص ۹۳) و «خدا پدر انسان یعنی خالق ایشان خوانده شده‌ست (سفر تثبیه، ۳۲:۶؛ اشعیا، ۶۳:۱۶ و...)» لکن چون ما حقوق فرزندی را به واسطه‌ی گناه از دست دادیم به خاطر مسیح باز آن اسم گرامی و محبوب را به زبان آورده، خداوند را پدر خود می‌خوانیم (انجیل یوحنا: ۱۷:۲۰؛ رومیان، ۱۷-۱۵:۸). («قاموس کتاب مقدس»، جیمز هاکس، ص ۲). از مقایسه مطالب بالا: مریم عیسا را زاد؛ عیسا به اعتباری خداست، پس پدر؛ پدر همگان، پس پدر مریم نیز. پس مادر پدر خویش را بزاد. و «مادرم زایید، آری، والد خویش»، پس منم عیسا؟ و عیسا ... باز گردید به آغاز مقال.

اشباح نظر

گریزها زده‌ایم از میان خیل نظر،
به یمن قطره‌ی نوری، حکایتی ز قمر:
عجین سمسّم* و شیرج*، حروف یاسمنی،
رقم رقم همه بنوشته بر جبین، مان بر.
روانه‌ایم و روانید و پیش ما چه عیان،
و لیک جمله نهانیم از شما یکسر؛
روانه‌اید و روانیم و نیک می‌بینیم
که سایه سایه فرو مانده‌اید پشت، اندر
* سمسّم = دانه‌ی کنجد
* شیرج = شیرهی کنجد

یادداشت اشباح نظر

نام شعر مأخوذ از عبارتی است هم نظیر در اصل عربی، که در متن فارسی ناچار به «خیل نظر» دگرگون شده بود و که من، به بهانه‌ی عنوان، به متن در افزودم، بس که زیباست. ماسینیون شعر را، در عنوان فرانسوی، «درباره‌ی غیب شدن به مدد سحر» دانسته. «سمسّم» و «شیرج» را به کنجد و روغن کنجد برنگرداندم، چون از جادوی فضا می‌کاست.



قطعات

آن که چشمم بدوست در خلوات
حاضر و غایب است بر نظرات

«بنبینی مرا مگر به شنید،
داری ار گوش جانب کلمات:
کلماتی بدون شکل و بیان،
نه به مانند نغمه اصوات.»
و تو گویی که خود مخاطب خویش
بوده‌ام، رو به روی ذاتا ذات؛

حاضر غایب قریب بعید
که صفت خود نمی شود به صفات؛
از دلم بیشتر به دل نزدیک،
به نهان چون شراره‌ی خطرات.

یادداشت قطعه (آن که چشمم بدوست در خلوات)
مصرع آخر، در اصل: «نهان‌تر از شراره‌ی خطرات»، که درنیامد به وزن، متأسفانه. تا بعد چه
شود. «خطرات»: جمع خطر، آنچه بر دل گذرد از احکام طریقت (معین). شعر سریع و ناگهانی
آمد. بیت آخر در ویرایش نخست، چنین بود و پاک سوای اصل «از دلم بیشتر به دل نزدیک /
بی صدا چون طلایه‌ی سمرات»؛ و «سمرات» جمع جعلی «سمر» به معنای قصه.

نور او، به مثل، چون
چراغواره‌بی‌ست در او چراغی
که، در آبگینه‌یی همانند اختری
تابناک، می‌افروزد از زیتون بُنی
گوالنده، نه همواره آفتاب‌سو نه همواره
سایه‌سو، که بر تافتنی‌ست زیت او، ولو
بی‌آتش: نور علی نور!
قرآن، نور، ۳۵

تا نبوت شعاعی از نورست،
وحی آن در چراغ تامورست.
در من این چیست می‌دمی، جان نیست -
الله الله که نفخه‌ی صورست!
چون در آیی ز طور من به سخن،
من نیم موسی است و بر طورست.

یادداشت قطعه (تا نبوت شعاعی از نورست)

بیت اول، در اصل: «تا نبوت چراغی از نورست / وحی آن در چراغواره‌ی تامورست». دیری پس از انجام شعر دریافتم ارتباط دارد با آیتی از قرآن (سرلوحه). اما دیگر قبول تغییر نکرد. «تامور» هم دل است و هم صومعه (فرنودسار). و فارسی سرلوحه، یا مدد از تفسیرهای عشری، طبری، و میبندی، از همین قلم (به جای «نه همواره آفتاب‌سو نه همواره سایه‌سو»، نیز می‌توان گذاشت «نه خاوری نه باختری» که، در ضمن، هماهنگ باشد با یمن و قیروان عرفانی).

قطعه

أفتاب یار در شبها دمید،
خوش درخشید و نمی آرد غروب
أفتاب روز اگر در شب دمدم،
رو نمی پوشد دگر شمس القلوب.

یادداشت قطعه (أفتاب یار در شبها دمید)
در قسمت تازی، تقطیع از ماسینیون.

یا شمس! یا بدر! یا نهار!

ای تو از مهر تا به ماه، ای روز،
آن مایی، چه خوش چه آتشبار.
از گناهت گریختن گنهی ست،
از تو عار آمدن، همانا، عار.
لاله رویا که قوم همرخ توست،
لاله را چیست، کی بود، رخسار؟

یادداشت یا شمس! یا بدر! یا نهار!

نام شعر (ای خورشید! ای ماه! ای روز!) مصرع اول عربیست، به عینه (به دلیل، نظیر آنچه توضیح شد در «اشباح نظر»). بیت آخر ترجمه‌ایست مطلقاً آزاد، که، اما، حس کردم «حق» ندارم تغییر دهم (نگاهی بیاندازید به پانوش دوم «اشاره»ی پایان کتاب و از آن جا به متن «اشاره»). جالب اینکه دو واژه‌ی تازی «لا» و «له»، به شکل، مرا سوی «لاله» کشانده‌ست (ر.ک. «فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»، سید جعفر سجادی، ذیل «لاله»).

از دلم تا دل دل، گرم روانی چون اشک:
می‌گدازد ز دَمَت آنچه به دل دارم، آه! -
مرده را نیست تکانی مگرش پنجه‌ی تو
لرزشی می‌بدهد: زخمه‌ای از پنهانگاه؛
ای که در چهاردهم ماه شب چاردهی،
نیز در هشتم و در چارم و در دوم ماه!

یادداشت قطعه (از دلم تا دل دل...)
«مرده»، در مصرع سوم، بر می‌گردد به «دل» در مصرعهای اول و دوم.

چو عشق پنهان بشد خطر به پا خیزد؛
به ایمنی ست اگر با خطر درآمیزد؛
و گر به ننگ سرآید ز سرخ رویی اوست
(شراره چیست، گر از سنگ بر نینگیزد؟)
چو ابر و عابر، بر عرش و فرش، گرد آیند،
و نام من ز لب مننهان در آویزد،
اگر ز عشق تو بینم کرانه، بر تاجم
ز دیده روی، که خود از میانه برخیزد!

یادداشت قطعه (چون عشق پنهان باشد...)
«سرخ رویی» را، در مصرع سوم، قیاس کنید با مصرع دوازدهم شعر عطار، جزو یادداشتهای
مربوط به شعر «ابن منصور، مترس!».»

ظاهر ار بر این و آنی، غایبی زان دیگران:
پس که می‌داند ز پیدایی ست ار گشتی نهان!
رخ چو بنمایی به دلها از میان باختر،
بهر دلهای دگر می‌پوشی اندر خاوران.

یادداشت قطعه (ظاهر ار بر این و آنی...)
دو بیت آغازی شعر که به فارسی نگاشته است و، بنابراین، در قسمت تازی نیامده:

دخلت بناسوتی لدیک علی الخلق
و لو لاک لاهوتی خرجت من الصدق
فان لسان العلم للنطق و الهدی
و ان لسان الغیب جل عن النطق

به ناسوتی (جسمی) که توام دادی بر مردمان در آمدم / و اگر تو لاهوتم (جانم) نمی‌بودی از راستی به در می‌شدم / پس زبان علم برای نطق است و راهنمایی / و زبان غیب برتر است از (زبان) نطق.

بیت دومین، بنابر ترجمه‌ی ماسینیون، چنین می‌شود: پس اگر (زبان) علم در می‌آید برای راهنمایی، زبان غیب نیازی به عبارت ندارد (یا: به عبارت در نمی‌آید).

ای موسا! آن تلبیس بود،
و این ابلیس است.
طاسین الازل
جنونم چیست، تقدیست؛
گمان پیرا منت رقصان.
مرا در چشم نور چشم
نابینا از آنم، آن!

دلیل آرد دلیل دل:
تقرب از ریا می دان؛
پس آدم چیست الا تو،
درین هنگامه کی شیطان؟

یادداشت قطعه (جنونم چیست...)

سرلوحه را، نگاهی بیندازید به «از حلاج»: آخرین پاره‌ی بخش «الف». ویرایش دیگری از شعر «طواسین» حلاج یافتنی است، به اشاره‌ی ماسینیون (نیز، ر.ک. «شرح شطیحات»، شیخ روزبهان، ص ۵۱۴):

حجودی فیک تقدیس
و عقلی فیک تهویس
و ما آدم الا ک
و من فی البین ابلیس.

لبیک، لبیک، ای سَرَم و نجوایم!
لبیک، لبیک، ای قَصدَم و معنایم!
حاشا که تو را خواندم، لا، بل تو مرا خواندی؛
پس من به تو گفتم «تو» - هان ای تو هر جایی! -
یا این که تو گفتی «من»، من را که هم اینجایم؟
ای تارم، ای پودم، ای غایت مقصودم،
ای نطق دلا سودم، ای لکنت زیبایم!
ای کلم، ای توشم! ای چشمم، و ای گوشم!
ای چمگیم از تو، ای جمله‌ی اجزایم!
ای کلم و ای کلی! کل در کل پوشیده؛
ای کل تو پوشیده در پرده‌ی معنایم!
ای جان که تلف شد جان تا در نگهت بستم:
ای گشته کنون یکسر مرهون هواهایم!
دور از و طنم، آرام، از غصه همی گریم،
در نوحه‌گری دارم امداد از اعدایم.
نزدیک شوم: خوفی دورم کند، آشفته؛
آوه، چه شود کارم با دوستی یارم؟ -
از علت من فرسود خود جان اطبایم.
گویند: «تو را درمان او باشد و جز او نیست.»
ای قوم چسان باشد خود، درد، مداوایم؟»
زین عشق، به مولایم، جان سست شود، لیکن
چون شکوه ز مولایم آرم بر مولایم؟
تا رانه همی بینم او را و شناسد دل،
گویای وی اما نیست جز پلک زدنهایم.
وای، از جان، بر جانم! فر یاد از من! دانم
من خود باشم آری، سرچشمه‌ی بلوایم.
مانده‌ی مغروقی، یا زیده سر انگستان،
من نیز - امان از من! - بازیچه‌ی دریایم؛
کس لبیک نمیداند بر من چه رسید از مد،
جز آنکه سیاهی زد در سر سُویدایم؛
او نیک همی داند بر من چه بلا آمد،
در پنجه‌ی او باشد هم مرگ و هم احیایم.
ای غایت آمالم، ای ساکن اعلایم،
هان ای فرحِ روحم، ای دینم و دنیایم.

گو، «من به فدای تو!» ای چشمم و ای گوشم! -
تا کی تو درنگ آری در دوری اقصایم؟
هر چند که رخ پوشی در پرده‌ی غیب از من،
با دیده‌ی دل، از دور، بر روی تو بینایم.

یادداشت تلبیه

نام شعر در اصل هم همین است، گرچه باز هم به حتم الحاقی ست: «هر جایی»، در مصرع ۴، صفتی ست خداوند را، به اعتبار این بیت خواجه: «یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی». «سیاهی»، در مصرع ۳۱: «ذات حق را به سیاهی تشبیه کرده‌اند...» (ر.ک. «فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»، سید جعفر سجادی). مصرع‌های ۳۰ و ۳۱ در اصل: و کس نمی‌داند چه بر من آمده‌است / جز آن که حلول کرده در سویدایم.

بر تو ای نفس تسلایی باد

تو راه ای جان ز غمخواری
تسلا باد و دلداری:
بزرگی مَر تو را زبید
به تنهایی، به بیداری؛
تو را در دیده باد آخر، ز کشفی، نور دیداری.

ز من پاری دَر استاده
چه خوش بر پاری از پاری،
و کلیم عیش می‌بازد
به کل کلم انگاری!

یادداشت بر تو ای نفس تسلایی باد
عنوان، ترجمه‌ی اولین مصرع تازی‌ست در ویرایش دیگری از همین شعر، که آورده نشد.

قطعه: ویرایش اول

عاشق چو رسد به خامبازی به کمال
وز شربت وصل یار در سکر بود
هر دم هوسش گواهی صدق دهد:
حقا که نماز عاشقان کفر بود

قطعه ویرایش دوم

عاشق چو رسید از هوسها به کمال
وز حمله‌ی ذکر دور شد از مذکور،
هر دم هوسش گواه باشد بر حق:
این‌گونه، نماز عارفان شد مکفور.

یادداشت قطعه‌ی ویرایش دوم
ویرایش دوم شعر به اشاره ماسینیون، آشکارا از سوی مکتب ابن عربی دستکاری شده. فارسی
این ویرایش دوم طرف رضایت من نبود و اول جزو متن نیامده بود. تغییر تصمیم، تنها به خاطر
مصرع دوم است؛ بس که اساسی‌ست در حوزه‌ی اندیشه‌ی حلاجی، و بس که زیباست.

بسا مهرا که می پرداخت از نور،
نمی شد مهرت، اما، یک نفس دور:
نیالودم به آب، از تشنگی، کام،
ندیدم تا خیالی از تو در جام،
و گر می شد بسویت آیم، ای یار،
به سر زه می بریدم یا به رخسار.

یادداشت قطعه‌ی (بسا مهرا که می پرداخت از نور)
قطعه‌ی فارسی ترجمه‌ی بیت‌های گزیده‌ی ست از اصل شعر:

و الله ما طلعت شمس و لا غربت
الا و حیک مقرون با نفاسی
و لاخلوت الی قوم احد ثم
الا و انت حدیث ، بین جلاس ،
و لا ذکر تک محزونا و لافرحا
الا و انت بقلبی بین وسواسی
و لا هممت بی شرب الماء من عطش
الا رایث خیالا منک فی الکأس
و لو قدرت علی الاتیان چنتکم
سعی علی الوجه او مشیا علی الراس
و یا فتی الحی ان غنیت لی طریبا
فغننی واسفا من قیلک القاسی
ما لی و لنا س کم یلحوننی سفها
دینی لنفسی و دین الناس للناس.

مفهوم شعر، حذف دو بیت آخر که الحاقی ست، چنین است:
به خدا نشد آفتاب طلوع یا غروب کند و مهر تو از نفس‌های من دور با شد؛ نشد به گفتگو با یاران
تنها نشینم و حدیثی جز تو در میان آرم؛ نشد در ذکر و یاد از تو، به اندوه یا به شادی، چیزی
جز تو بر دلم گذرد؛ نشد به جرعه‌ی آب عطش بنشانم، جز آنگاه که تصویر تو را در جام بینم؛
و اگر توان آمدنم بود سوی تو، به چهره می‌دویدم یا به سر می‌آمدم.

قطعه

چشمها تار و پگا هی ست دمان
راز دیرین همه سو پرده‌دَران.
راز همواره‌ی ما پرده‌دلان،
گر نبودیم، نمی ماند نِهان.

قطعه

آن که داد افسار، عقل را در دست،
جز پریشانی، خود، چه طرفی بست؟
هر یک از اسرار، تا سه‌بی تازه‌ست،
تا به حیرانی، دم زند: «او هست»؟

یادداشت قطعه‌ی (آن که داد افسار...)
مصرع سوم آشکارا، ترجمه‌بی ست مطلقاً آزاد.

قطعه

مگر این زمین از تو باشد تهی
که باید تو را در سماوات جست؟
به کوری نظرها کنند و تو را
نبینند و بینی نظرها به توست.

قطعه

به دید دل آمد خداوند من
بگفتم: «که باشی؟» بگفتا: «توام!»

تو را از کجاها کجایی نبود؛
کجا در خور توست پس راستی؟
چگونه خیال تو بندد خیال؟
چه داند خیال از کجا خاستی.

برونت ز بر نیست جایی که نیست:
کجایی تو پس، خود، کجایی کجا؟
و شد در فنایم، فنایم، فنا؛
و من یافتم، در فنایم، تو را.

قطعه

هوای تو کردم، نه در هوای ثوابی،
هوای تو کردم بل از برای عقابی؛
رسیدم ازین ره به هر چه خواستم، آری،
مگر به وجد: گو که لذتی ز غذایی!

قطعه

دگر چه تدبیری، ای رفیقان؟
شکسته در دریا این سفینه.
به مذهب صلیب می‌پمیرم؛
نه مکه می‌جویم نی مدینه.
این منصور، مترس!

یادداشت این منصور، مترس!
آخرین شعر ظاهراً شعری که در «نجرگاه» خوانده شد، نزدیکی‌های نوروز نجومی سال ۳۰۹
هجری شمسی (ر.ک. «از عطار»، در همین کتاب). نام شعر - افزوده یمن - ترجمه‌ی عبارتی
تازی‌ست: «لاتخف یا بن منصور!» (ر.ک. همان). سر لوحه از منطق الطیر (ویراستار محمد
جواد مشکور)

هر که را با اژدهای هفت سر
در تموز افتاد دایم خواب و خور
این چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سر دار اوفتد.
عطار

ندیم من، که پیوندی ندارد با ستمکاران،
بدادم شربتی صافی، چنان مهمان که با مهمان،
و اما، جام چون گشتی زد، آوردند تیغ و خان:

چنین باد آن که نوشد باده با اژدر به تابستان!

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
جز انا الحق می‌رفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند
چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی
سرخ کی ماند در آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه
دست ببریده به روی همچو ماه
گفت چون گلگونه‌ی مرد است خون
روی خود گلگونه‌تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی
سر خرویی باشدم این جا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر
ظن برد کاین جا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست
جز چنین گلگونه این جا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیر مردی‌ش آن زمان آید به کار
چون جهانم حلقه‌ی میمی بود
کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر
در تموز افتاد دایم خواب و خور
این چنین بازی‌ش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سر دار اوفتد

این جا در ضمن نگاهی بیندازید به توضیحیم در باب سرلوحه‌ی «اقتلونی یا تقاتی».
مصراع دوم، به دریافت برخی، چنین نیز می‌تواند شد: «بدادم شربتی صافی چو مهماندار با
مهمان» یا «بدادم شربتی آن‌سان که مهماندار با مهمان».
پس

ای نقش توام در چشم،
ای نام توام بر لب،
ای جای توام در دل،

پس کجا تو پنهانی؟

لیک

پس به یاران گفتم:

آنک

هور، هور!

نور او نزدیک،

لیک

از دست

دور.

و

کافر م به دین خدا!

کفران

نزد من هنر بود و

بَر مسلمانان

زشت!

اینک

به ما مناز، هان!

اینک انگستی

که خضاب کرده‌ایم

به خونِ عاشقان.

عجبا! کل من چگونه برتابد پاره‌ی من - پاره‌ی

چنان سنگین که زمین نیز بر نمی‌تابد.

تا بیارم، بر تمامی پهنه‌ی ارض بابدش تن

گسترده؛ پس پاره‌ی من، با تمامی پهنه‌ی ارض،

در قبضه‌ی من!

یادداشت پس / لیک / و / اینک
از میان واژه‌های هر شعر، واژه‌یی را که، می‌توان گفت، گرانیگاه شعر بود در حد نام برگزیدم. این
چار تکه قرینه‌ی سه «معما»ی آغاز می‌نشیند؛ پس، همانند آن سه، به زعم من، می‌بایست نام
می‌داشتند. هم اینگونه، «مقطع» قرینه‌ی «مطلع» می‌نشیند و «ابن منصور، مترس!» قرینه‌ی
«اقتلونی یا ثقاتی».

شعرها، همه، کار ۵۰ و ۵۱ اند و این یادداشتها کار همین ۵۳.



الف

حق سبحانه در ازل خویش به نفس خویش واحد بود. هیچ چیز با وی نبود. بعد از آن اشخاص و صور و ارواح را پدید آورد. پس علم و معرفت پیدا کرد. پس خطاب بر ملک و مالک و مملوک نهاد. فعل و فاعل و مفعول را بشناخت. آنکه به خود نگاه کرد در ازل خویش به نفس خویش در همگی که ظاهر نبود. جمله شناخت از علم و قدرت و محبت و عشق و حکمت و عظمت و جمال و جلال، و آنچه بدان موصوف است از رأفت و رحمت و قدس. و ارواح و سایر صفات صور در ذات او بود، از کمال با آنچه در آن بود از صفت عشق، و آن صفت صورت بود در ذات که آن ذات بود. بنگرست - و آن چنان بود به مثل که تو چیزی نیکو از وجود خود بینی و بدان خرم شوی - مدتی مدید که به حساب مقدار آن بدانند، ندانند و عاجز آیند، زیرا که اوقات ازلیت جز ازل ندادند. حساب حدث در آن ثابت نشود، و اگر صد هزار آدم ذریت جمع شوند تا به ابد، آن را در حساب آرند نتوانند.

پس اقبال کرد به معنی عشق به جمیع معانی. با نفس خویش خطاب کرد به جمیع خطاب، و حدیث کرد به جمیع محادیت. آنکه تحیت کرد به جمیع کمال تحیت. آنکه بدان مکر کرد به جمیع مکر. دیگر بار آن حرب کرد به جمیع حرب. دیگر بر آن تلافی کرد به جمیع تلافی. همچنین از مقامات که در وصف در آن دراز بشود، که اگر همه درخت روی زمین قلم گردد، و آب دریا مداد شود، وصف آن به آخر نتوان پیوست، که چون نجوی گفت و خطاب کرد جمله از ذات او به ذات او ذات او را.

آنکه از معنی‌ای از جمله معانیها او نظر کرد، و آن معنی از محبت به انفراد، تا چندانی که شرح دادیم، در طول مدت بگذشت از محادث و خطاب. آنکه از صفتی در صفتی نگاه کرد. آنکه از چهار صفت در چهار صفت نگاه کرد، تا به کمال رسانید. آنکه در او نظر کرد از صفت عشق به کلیت صفت عشق، زیرا که عشق در ذات او را صفات بود به جمیع معانی. آنکه از صفت عشق در صفتی از صفات نگاه کرد. باز آن خطاب و محادث کرد، تا هم چندانی بگذشت که فصل اول. آنکه از صفات عشق در صفات عشق نگاه کرد، تا هم چندانی بگذشت و زیادت. آنکه در هر صفتی خود نگاه کرد از صفات خود، تا هم بدین نسق در آن بگذشت، تا در همه‌ی صفات نگاه کرد، و از صفتی به صفتی نگاه می‌کرد، تا به کمال در جمیع صفات کرد، تا هم بدان نسق در طول مدت در آن بگذشت، تا در آنچه وصف نشاید کرد به ازلیت او و کمال او و انفراد او و مشیت او. آنکه خود را مدح کرد به نفس خویش. آنکه به صفت خویش صفات خویش را ثنا گفت. آنکه به اسم خویش اسماء خویش را ثنا گفت، و به همه صفتی ذات خویش را و ثنای خویش را ثنا گفت.

آنکه خواست حق تعالی که بنماید این صفات را از عشق به انفراد، تا در آن نظر کند، و باز آن خطاب کند. نظر در ازل کرد. صورتی پیدا کرد، که آن صورت، صورت او و ذات او بود، و هو تعالی چون در چیزی نگاه کند، پیدا کند در آن از خود صورتی، تا به ابد آن صورت بود، و در آن صورت تا به ابد علم و قدرت و حرکت و ارادت و جمیع صفات بود. چون تجلی کند ایدا به شخصی، هو هو شود. در آن نظر دهری از دهر او. آنکه بر او سلام کرد دهر از دهر او. دیگر بر او تحیت کرد دهری از دهر او. آنکه با او خطاب کرد، و تهنیت کردت. دیگر او را نشر کرد، هم چنین تا بیامد بدانچه شناخت و شناخت پیشتر از آن مدت. آنکه او را مدح کرد، و بر و ثنا کرد، و

او را بر گزید به مثل این صفتها از فعل خود به صفتها که مبدأ کرد از معنی ظهور در آن شخص که به صورت خود بادی کرده بود، هم چندان جواهر و عجایب پیدا کرد. چون در او نگاه کرد، او را در ملک آورد، در او تجلی کرد، و از او تجلی کرد. علم من نظر در آن بر شد، و فهم من دقیق شد نزد بشر. من منم، و نعت نیست. من منم، و وصف نیست. نعمت ناسوتی ست. ناسوتم محو اوصاف روحانی ست. حکم من آنست که من پیش نفس من محجوبم. حجاب من پیش کشف است. چون وقت کشف نزدیک رسید، نعوت وصف محو شد، من از نفس من منزهام. چون من نفس نیستم، و نفس نیست، من تجاوزم، نه تجانس. ظهورم نه حلولم، در هیكل جسمانی بادیم. ازلیت را توعد نیست. غیب از احساس است، خارج از قیاس است. چنه و ناس شناسد، نه معرفتی به حقیقت وصف، لیکن به قدر طاقت از معارف آن «قد علم کل اناس مشر بهم». آن یکی مزاج خورد، و آن یکی صرف. آن یکی شخص بیند، و آن یکی را واحدی ملاحظه‌ی او به وصف محتجب، و آن یکی متحیر در اودیهای طلب. آن یکی در بحار تفکر غرق. همه از حقیقت خارجند، همه قصد کردند و گمراه شدند. خواص برو راه یافتند، برسیدند، و محو شدند. ثابتشان کرد، متلاشی شدند. هستشان کرد، دلیل شدند. راهشان نمود، طلب گمراهی کردند. گمشان کردند، ایشان را بیست به شواهد خود. مشتاق شدند، ایشان را به اوصاف خود از نعمت ایشان برپود. عجب از ایشان؛ واصلاند، گویی که منقطعاند؛ شاهداند، گویی که غایباند. اشکال ایشان بر ایشان ظاهر شد، و احوال ایشان بر ایشان پنهان.

*

مناظلت با ابلیس و فرعون کردم، در باب فتوت. ابلیس گفت: «اگر سجود کردمی آدم را، اسم فتوت از من بیفتادی.» فرعون گفت: «اگر ایمان به رسول او بیاوردمی، اسم فتوت از من بیفتادی.» من گفتم که «اگر دعوی خویش رجوع کردمی، از بساط فتوت بیفتادمی.»

ابلیس گفت که «من بهترم» - در آن وقت که غیر خویش غیر ندید. فرعون گفت: «ما علمت لکم من آله گیری» - چون نشناخت در قوم خویش ممیزی میان حق و میان خلق. من گفتم: «اگر او را نمی شناسند، اثرش بشناسند. من آن اثرم.»

أنا الحق: پیوسته به حق، حق بودم. صاحب من و استاد من ابلیس و فرعون است. به آتشش بترسانیدند ابلیس را، از دعوی بازنگشت.

فرعون را به دریا غرق کردند، و از پی دعوی بازنگشت. و به وسایط مقرر نشد، لیکن گفت: «أمنت انه لا اله الا الذی أمنت به بنو اسرائیل.» و نبینی که الله - سبحانه و تعالی - معارضه با جبرئیل کرد در شأن او؟ گفت: «چرا دهانش پر رمل کردی؟» و مرا اگر بکشند، یا برآورزند، یا دست و پای ببرند، از دعوی خویش بازنگردم.

*

موسی - صلوات الله علیه - با ابلیس در عقبه‌ی طور به هم رسیدند.

موسی گفت: «چه منع کرد تو را از سجود؟»

گفت: «دعوی من به معبود واحد، و اگر سجود کردمی آدم را، مثل تو بودمی، زیرا که تو را ندا کردند یکبار، گفتند: «انظر الی الجبل»، بنگریدی. و مرا ندا کردند هزار بار، که «اسجد و الا آدم»، سجود نکردم. دعوی من معنی مرا.»

گفت: «امر بگذاشتی؟» گفت: «آن ابتلا بود نه امر.»

موسی گفت: «لاجرم صورتت بگردید.»
گفت: «ای موسی! آن تلبیس بود، و این ابلیس است. حال را معول بر آن نیست زیرا که بگردد،
لیکن معرفت صحیح است چنان که بود؛ نگردید، و اگر چه شخص بگردی «اکنون یادکنی او
را؟»

گفت: «ای موسی! یاد، یاد نکند، من مذکورم و او مذکورست:
ذکره ذکرى و ذکرى ذکره
هل يكونا الذکران الا معا؟»

خدمت من اکنون صافی ترست، وقت من اکنون خوشترست، ذکر من اکنون جلی ترست، زیرا
که من او را خدمت کردم در قدم حظ مرا، و اکنون خدمت می‌کنم او را حظ او را. طمع از
میانه برداشتم، منع و دفع و ضرر و نفع برخاست. تنها گردانید مرا، چون براند مرا تا با دیگران
نیامیزم. منع کرد مرا از اغیار، غیرت مرا. متغیر کرد مرا حیرت مرا. حیران کرد مرا غریب مرا.
غریب گردانید مرا خدمت مرا. حرام کرد مرا صحبت مرا. زشت گردانید مرا مدح مرا. دور کرد
مرا هجرت مرا. مهجور کرد مرا مکاشفت مرا. کشف کرد مرا وصلت مرا. رسا نید مرا قطع مرا.
منقطع کرد مرا منع مثبت مرا. در حق او خطا در تدبیر نکردم، تدبیر رد نکردم، مبالغت به تغییر
صورت نکردم. اگر ابد الابد به آتش مرا عذاب کند، دون او سجود نکنم، و شخصی را ذلیل
نشوم. ضد او شناسم. دعوی من دعوی صادقانست، و من از محبان صادقم.»

ب

همه درعالم نگاه کردند و اثبات کردند. من در خود نگریستم، و از خود بیرون رفتم، و باز خود نیامدم.

موجود من مرا از وجد غایب کرد، و معروف من مرا منزه کرد از تعرف به عرفان، و از استدلال به عیان، و از فرق و بین. من حاضر شدم، و دیگران غایب. نزدیک شدم، و نزدیک برداشتم. عالی شد، و علو بگذاشتم. بی‌نردبان بر شدم، بی‌اذن در شدم. من محوم در محو آئینت، محو بی‌اثبات، و اثبات بی‌محو.

اول قدم اندر توحید فَنای تفریدست.

من متفرد بودم، واحد شدم: قسمت مرا یکی کرد، و توحید مرا رد کرد.

جمله‌ی حجات ببریدم، تا جز حجاب عظمت نماند. آنچه گفت که روح را بدل کن. گفتم نمی‌کنم. مرا رد کرد به خلق، و مرا بدیشان فرستاد.

روح من با روح تو پیامیخت: در دوری و نزدیکی، من توام، عجب دارم از تو و از من: فنا کردی مرا از خویشتن به تو، نزدیک کردی مرا به خود، تا ظن بردم که من توام و تو من.

منم یا تویی؟ حاشا از اثبات دویی! هویت تو در لائیت ماست. کلی به کلی ملتیس است از وجهین. ذات تو از ذات ما کجاست چون تو را بینم؟ ذات من منفرد شد جایی که من نیستم. کجا طلب کنم آنچه پنهان کردم؟ در ناظر قلب یا در ناظر عین؟ میان ما انیت منازعت می‌کند؟ به انیت خویشتن که انیت ما بردار!

عارف در اوایل احوال نگاه کند، داند که ایمان نیارد الا بعد از آن که [که] کافر شود.

جوانمردی دو کس را مسلم بود: احمد را و ابلیس را.

هر که آزادی خواهد، بگو عبودیت پیوسته گردان.

چون بنده مقام عبودیت به جای آرد به تمامی، آزاد گردد از تعب عبودیت، نشان بندگی در وی

بی‌عنان و تکلف، و این مقام انبیا و صدیقان بود، محمول بود هیچ رنج فرا دلش نرسید و اگرچه حکم شرع برو بود.

هر که حق را به نور ایمان طلب کند، همچنان است که آفتاب را شناسی نیست آن را که دم از شناسایی او زند. سپاسی نیست آن را که پایدار بندگی او شود. پرهیز از پیکار با او دیوانگی‌ست، و دل به آشتی او دل داشتن نافرمانگی.

به دینها اندیشیدم و سختکوشانه در آن همه کاویدم، و آن همه را شاخه شاخه‌ی اصلی دیگانه یافتم. پس بر کسی مخواه دینی راه، که او می‌گراید از آن اصل استوار؛ و خود آن اصل است که می‌باید تا او را در یاد، و چنین است که او سرشار می‌شود از بلندپایگی‌ها و معانی، و فهم می‌کند.

دنیا می‌فریبد انگاری آشنا نیم به حال او. خدا بنکوهیده حرام او، و من کرانه کرده‌ام از حلال او. دست راست فرا من یازید؛ و او پس زدم و دست چپش را نیز؛ و دیدمش سرا پای نیاز، پس او را باز او بخشیدم به تمامی. و کی شناختم وصال او که بیمم بود از ملال او؟

همه را به اسم محجوب کردند، تا بزیستند. و اگر علوم قدرت بر ایشان ظاهر شدی، بپیردندی. و اگر از حقیقت به ایشان کشف شدی، همه بمردندی.

امم ماضی و قرون خالی مردند، و پنداشتند که یافتند؛ از غیب به معرفت در ضمن نکره مخفی‌ست، و نکره در ضمن معرفت مخفی‌ست.

ای محجوبان به نفس! اگر بنگرید ای محجوبان به نظر! اگر بدانید، ای محجوبان به علم! اگر بشناسید، ای محجوبان به معرفت! اگر برسید، ای محجوبان به رسیدگی! اگر به رسیدگی برسید، شما تا ابد محجوبید، تا ابد بما نید.

به حق اشارت به حق کردم.

جفای خلق اندر تو اثر نکند پس از آن که حق بشناختی.

بلا اوست و نعمت ازوست.

و الله که من سر آشکارا نکردم! و حقا که میان بلا و نعمت او فرق نکردم!

و مرا بکشند، و مرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، و مرا برگیرند. صافیات من ذاریات شود. آنچه در لجه‌ی جاریات اندازند. هر ذره‌یی که از آن بیرون آید، عظیمتر باشد از راسیات.

ج

شیخ ابو عبدالله خفیف گوید - قدس الله سره - که از بعضی از عمال معتضد شنیدم که «مرا بفرستاد امیرالمومنین به جانب هند، تا بر امور آن ناحیه واقف شوم. با ما در کشتی مردی بود، او را حسین منصور شناختندی. نیکو عشرت بود و خوش صحبت. چون برسیدیم، و از مرکب بیرون آمدیم، به ساحل نشسته بودیم، حمالان جامه‌ها به شهر می‌بردند، پیری را دیدیم که روی در ساحل داشت. حسین از او پرسید که آن‌جا کس هست که سحر داند؟ آن پیر کبّه‌ای ریسمان بیرون آورد، و از همدیگر باز کرد، در هوا بینداخت. آن ریسمان را باد می‌برد. طرف ریسمان بگرفت، و به ریسمان سوی هوا رفت. گفت: ازین چنین می‌خواهی؟ گفت: آری. گفت: در این شهر مثل این بسیار است ... حسین آنگاه از ما جدا شد. چون به بغداد شدم، شنیدم که حسین دعوی عجایب می‌کند.»

عمر بن عثمان الملکی حسین منصور را دید چیزی می‌نوشت. گفت: «این چیست؟» گفت: «قرآن را معارضه می‌کنم.»...

حسین منصور را پرسیدند که «تو بر کدام مذهبی؟» ... گفت: «من بر مذهب خدایم.»

منکری حسین منصور را معارضه کرد، گفت: «دعوی نبوت می‌کنی؟» گفت: «أف بر شما باد! که از قدر من بسی وا کم می‌کنی.»

حسین منصور را پرسیدند از تصوف. گفت: «ذات او وحدانیت، نه کس او را فرا پذیرد و نه او کس را.»

حسین را پرسیدند که «واحد کیست؟» گفت: «شاهد به نفی عدد و اثبات وجد پیش از ابد.»

چون از او مقام انس پرسیدند، گفت: «ارتفاع حشمت است با وجود هیبت.»

ابو سودا پرسید مرحسین منصور را که «عارف را وقت باشد؟» (و وقت، به زبان این طایفه، عبارت از حالی باشد که اندر سر بنده پدید آید که او را با آن حال آرام باشد.) سؤال کرد که «عارف را شاید که او را وقتی باشد که با آن وقت آرام گیرد؟» گفت: «نشا ید.» (از بهر آن که وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خویش آرام گیرد او را صحبت یا خویشتن است و هر که را با خویشتن صحبت باشد او را با حق تعالی صحبت نباشد. و نیز وقت غیر حق تعالی است و عارف را با غیر حق تعالی آرام نباشد. و نیز هر که آرام گرفت طلب به جای ماند و

به جای ماندن طلب حق تعالی اعراض است از حق تعالی و معرض از حق تعالی به نزدیک این
طایفه برابر بت پرست است.)
پس ابو سودا دیگر سؤال کرد که «چرا چنین است؟» گفتا: «از بهر آن که وقت فرجتی است که
صاحب وقت اندر آن فرجت نفس زند از اندوهان خویش؛ و معرفت موجهاست که بیوشاند و
برآرد [و] فرو برد؛ و عارف را وقت وی سیاه بود و تاریک.»